

فصل اول

در ندامتگاه ایالتی ساعت سه و سی و پنج دقیقه بعد از ظهر سه‌شنبه بود و زندانی‌ها از کارگاه‌ها بازمی‌گشتند. مردانی با لباس‌های اتونخورده زندان و شماره‌ای پشت کمرشان، از میان راهرو و دراز بلوک A گذشتند و زمزمه مختصری از آن‌ها بلند شد، اما به نظر نمی‌رسید کسی با بغل دستی‌اش حرف بزند. زمزمه‌ها مثل نوای عجیب گروه‌گری بود که هارمونی نداشت و کارتر^۱ را از همان روز اول به وحشت انداخته بود. او آن قدر بی‌تجربه بود که فکر می‌کرد شاید قرار است زندانی‌ها شورش کنند، اما دست‌آخر پذیرفت که زمزمه کردن جزء ویژگی‌های ندامتگاه ایالتی یا شاید هم تمام زندان‌هاست. در سلول‌ها باز بود و همزمان در طبقه همکف و چهار ردیف بالایی آن، زندانی‌ها وارد سلول شدند و از نظر ناپدید شدند تا اینکه راهرو تقریباً خالی شد. بیست دقیقه وقت داشتند تا در روشویی سلول دست‌وروی بشویند، اگر برایشان مهم بود، پیراهنی عوض کنند یا لباس تمیزی بپوشند، نامه‌ای بنویسند یا با استفاده از هدفون، برنامه‌ای را بشنوند که همیشه در همین ساعت موزیک پخش می‌کرد. زنگ اعلام شام ساعت چهار نواخته شد.

1. Carter

فیلیپ کارتر به آرامی قدم می‌زد، از دیدن هم‌سلولی‌اش، هنکی^۱، و بودن در کنارش وحشت کرده بود. هنکی کوتاه و خپله بود و به جرم سرقت مسلحانه («به اضافه») قتل به سی سال زندان محکوم شده بود و به نظر می‌رسید تا حدی به کارش افتخار می‌کند. هنکی از کارتر خوشش نمی‌آمد و او را افاده‌ای خطاب می‌کرد. در نود روزی که کارتر کنارش بود، کدورت‌های مختصری بین هر دویشان به وجود آمده بود. مثلاً هنکی متوجه شده بود که کارتر دوست ندارد در حضور او از توالت روباز درون سلول استفاده کند، برای همین هنکی وقتی از توالت استفاده می‌کرد تا آنجا که می‌شد حرف‌های رکیک می‌زد و سروصدا راه می‌انداخت. کارتر ابتدا با بی‌تفاوتی توأم با خوش‌خلقی سعی کرد با این مسئله کنار بیاید، اما ده روز قبل که این شوخی دیگر تقریباً کهنه شده بود، کارتر گفت: «وای هنکی، محض رضای خدا بس کن.» هنکی عصبانی شد و چیزی بدتر از افاده‌ای نثارش کرد. برای یک لحظه هر دو با مشت‌های گره‌کرده در برابر هم ایستادند، اما یکی از نگهبان‌ها آن‌ها را دید و جدایشان کرد. کارتر پس از این ماجرا بین خودش و هنکی فاصله‌ای مؤدبانه و سرد را حفظ می‌کرد و اگر به هدفون، حوله یا هر چیز مورد نیاز دیگری نزدیک‌تر بود، آن را به دست هنکی می‌داد. سلول با دو تا تخت، برای اینکه یک نفر بتواند به راحتی عبور کند، خیلی باریک بود و بر اساس توافقی ضمنی اگر یکی از جایش بلند می‌شد، دیگری تختش را عقب می‌کشید. این هفته استثنائاً کارتر اخبار بدی از وکیلش تاتینگ^۲ شنیده بود. دادگاه تجدیدنظری در کار نبود و با گذشت نود روز، امکان درخواست عفو نیز منتفی بود. کارتر با این واقعیت روبه‌رو بود که باید مدتی را با هنکی در این

1. Hanky

2. Tutting

سلول سر کند و احتمالاً نباید با او سرشاخ بشود یا از او کناره بگیرد. فضایی که بینشان وجود داشت خوشایند نبود، اما چه می‌شد کرد؟ جمعه گذشته هنگام پریدن از کامیونی که زندانی‌ها را به مزرعه می‌برد و می‌آورد، قوزک پای هنکی پیچ خورده بود. شاید دست‌کم باید از هنکی می‌پرسید که قوزک پایش چطور است.

هنکی لبه تخت پایینی نشسته بود و ورق‌های ناقص و کثیف بازی‌اش را نوازش می‌کرد.

کارتر سری به طرف او تکان داد و به قوزک باندپیچی شده‌اش زد: «پات چطوره؟» این را گفت و دکمه پیراهنش را باز کرد و به طرف روشویی رفت.

«ای، نه بهتر شده نه بدتر. هنوز نمی‌تونم بذارمش زمین.»

هنکی لبه تشکش را بالا زد و دو بسته سیگار کامل^۱ را، که پنهان کرده بود، بیرون آورد.

کارتر که داشت می‌ایستاد و سروصورتش را با حوله کوچک و زبرش پاک می‌کرد، سیگارها را دید. هنکی سیگار نمی‌کشید. جیره هفتگی چهار پاکت سیگار بود که زندانی‌ها با پول خودشان می‌خریدند. دستمزد هر زندانی چهارده سنت در روز بود و هر پاکت سیگار بیست و دو سنت بود. هنکی جیره‌اش را نگه می‌داشت و چیزی رویش می‌کشید و به زندانی‌های دیگر می‌فروخت. نگهبان‌ها از این کار فرعی هنکی خبر داشتند و نادیده‌اش می‌گرفتند، چون هنکی گه‌گاهی یک پاکت سیگار یا حتی یک دلاری هم به آن‌ها می‌داد.

«کارتر یه لطفی بهم می‌کنی؟ این‌ها رو بگیر و ببر بده به شماره ۱۳ همین ردیف و شماره ۴۸ ردیف سوم. به هرکدومشون یکی بده. فکر نکنم بتونم این‌همه راه رو برم و برگردم. پولش رو هم دادن.»

«باشه.» کارت‌های سیگارها را با یک دست گرفت و راه افتاد و با دست دیگرش مشغول بستن دکمه‌های پیراهنش شد.

شماره ۱۳ تنها دو سلول آن طرف‌تر از سلول او و هنکی بود. پیرمرد سیاه‌پوستی که پیراهن سفیدی تنش کرده و روی تخت پایینی نشسته بود.

کارت‌های پرسید: «سیگار؟»

پیرمرد به یک طرف نشیمن‌گاه نحیفش متمایل شد و تکه کاغذ کوچکی از جیبش درآورد. با انگشتان خشک و سیاهش رسید دریافت سیگار از هنکی را در دست کارت‌گذاری داشت.

کارت‌های آن را در جیبش چپاند و یک پاکت سیگار کامل را انداخت روی تخت و خارج شد. به طرف پله‌ها در انتهای راه‌رو رفت. نگهبانی به اسم مونی^۱ — اسم مستعار مونا^۲ — گام‌هایش را تند کرد و همین‌طور که به سوی کارت‌های می‌رفت، اخم کرد. پاکت سیگار در دست کارت‌های بود. او دید که مونی سیگار را دید.

مونی با آن صورت دراز و لاغرش گفت: «سیگار جابه‌جا می‌کنی؟ می‌خواهی کم‌کم شیر و روزنامه هم این‌ور اون‌ور ببری؟»
«این‌ها مال هنکیه. پاش پیچ خورده.»

مونی دستبندی را که به کمر بندش قلاب شده بود، درآورد: «دست‌هات رو بیا جلو.»

«من سیگار نذر دیدم. از هنکی بپرس.»

«دست‌هات!»

کارت‌های دست‌هایش را جلو آورد.

1. Moony
2. Moonan

مونی به میچ دستش دستبند زد. در همان لحظه، کارتر از روی شانه مونی دید که زندانی خپلی، با صورت پر از جوشش و لذتی که دلیلش مشخص نبود، بفهمی نفهمی پوزخند می‌زد. چند ثانیه قبل کارتر فکر کرده بود که شاید مونی دارد شوخی می‌کند. چند باری دیده بود که مونی و هنکی با هم شوخی می‌کردند و مونی حتی با باتونش به شوخی ضربه‌ای به هنکی می‌زد، اما الان فهمید که مونی شوخی نمی‌کند. مونی از او خوشش نمی‌آمد. مونی به او می‌گفت: «پروفسور.»

مونی گفت: «می‌ری تا ته بلوک.»

چهره مونی جدی بود. موقعی که مونی با کارتر حرف می‌زد، در دو سه سلول هر دو طرف بلوک سکوتی برقرار شد که به همه آن طبقه سرایت کرد. کارتر راه افتاد و مونی دنبالش رفت. در انتهای راهرو دو پلکان به ردیف بالا منتهی می‌شد و همچنین درهای بسته آسانسور که کارتر تنها دو بار دیده بود، برای رفتن به بیمارستان زندان باز شده بود. دو در ساده هم دیده می‌شد که سطح بیرونی‌شان با دیوار سنگی هم‌سطح بود و قفل‌های گرد بزرگی داشت. یکی منتهی می‌شد به بلوک بعدی که بلوک B بود و دیگری به سیاه‌چال می‌رسید. مونی جلوتر از کارتر ایستاد و دسته‌کلید بزرگش را از کمر بندش باز کرد.

کارتر صدای غرولند آرام و جمعی آن‌هایی را که داشتند نگاه می‌کردند، شنید؛ همه‌ای غریب همچون صدای باد.

«جریان چیه مونی؟» این را صدایی با اعتماد به نفس زیاد پرسید. کارتر پیش از اینکه بخواهد نگاه کند، می‌دانست صدای پشت سرش متعلق به یکی از نگهبان‌هاست.

مونی گفت: «میچ مهندس بزرگ رو موقع رد و بدل کردن سیگار گرفتم.» و در را باز کرد. به کارتر گفت: «راه بیفت.»